



نوشته ببرک ارغند

اپریل 2012

ناصر، گربه و زنش

ناصر عصبانی بود. کنج لبش میپرید. کسی در مسجد طعنه اش داده بود. زنچو اش گفته بود. همانطوری که کف پایش را با ناخن میخاراند با لشت را زیر آرنجش کشید و منجهای چهارپایی زیر پایش غچ غچ صدا دادند. با خود گفت:

« مره زنچو گفت... ناصره!... زنِ خودش یادش رفته. سه دفه سر لچ و پای لچ ده کوچه برآمد، همه ما دیدیمش. مه عوضش میبودم هموجه جای دجای میکشتمش. بگیریش که نگیری! خوده نمیگه پشت مره ورداشته مره زنچو میگه!.. . یک روز نشانش میتم که کی زنچو س!»

و اطرافش را نگریست. اتاق وسیع و فراخ بود. فرشی به جزیک گلیم کوچک اما قیمتی نداشت. پیشانیش قاش افتاده بود:

« از دست ای زن! کت ای زبان خود مره پیش کل قریه گیها به یک پیسه کده، شرمانده!.. از دستِ زبانِ بی واکِ او مره زنچو میگن!.. ناصره زنچو میگن!»
و لبش را گزید:

« روزش بیایه کتش میفامم!»

ناصر یک تا چلم نی برنجی داشت با یکتا گربه زردرنگ و یک تا زن خوش رو. چلمش را از پدرش به ارث برده بود و گربه اش را از خانه همسایه اش آورده بود و زنش را که حسینیه نام داشت در جنگی به غنیمت گرفته بود. چشمان زن و گربه اش یک رنگ داشتند. هر دو مانند دوتا زمرد پامیری سبز میزدند و میدرخشیدند.

لبان باریک و دندانهای ریز داشتند . هردو جوان ، سختی دیده و بدرفتار بودند . مگر **ناصر** گربه اش را چون حرفش بود و در برابرش زبان نمیکرد بیشتر میپسندید و نازش میداد. گربه اش هم حقه باز و حيله گر بود. هر وقت او را میدید با ناز و کرشمه به پاهایش میچسپید . کمرش را کمان میکرد و دمش را حلقه میساخت و تنش را به پاهای وی میشقید و «میو» میگفت و اظهار عشق و محبت میکرد . مگر **حسینه** چنین نبود . دختری بود بلند قامت با موهای سیاه و صورت سبزه و خوی پرخاشگر . تنها بزرگ شده بود و مثل یک گیاه هرزه ، خود رو ، خودسر و حرف نشنوبود . مهر و محبت را نمیشناخت . خشن بود و زبانش مانند تیغی آبدیده برایی داشت . پدرش در جنگی کشته شده بود . مادرش را فروخته بودند و خودش غنمیت جنگی بود .

ناصر از میان این سه تا ملکیتش ، ناز چلمش را بیشتر میکشید . هرروز زمانی که آفتاب از دیوار بلند منزلش پایین میافتاد ، چلمش را با اشتیاق بر میداشت ، آتش را تازه میکرد ، سرخانه اش را ستره مینمود . گردنش را دراز میکرد و زنش را صدا میزد :

« **حسینه** ! ... بر شو یک شوروی چرب تیار کو ، یک شوروی باغی ! »

حسینه پاسخ میدادش :

« باز همو سبیل مانده ره میکشی ؟ ... باز دیگر شد؟ ... باز میخانی : چاره چیست ، همه اسیریم ! ... هر روز همی کارت اس ! ای گپاره از کجا یاد گرفتی ؟ همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ، ... واهمه هایش چیس دگه ؟ .. که کشیدی باز شروع میکنی همه اسیریم ! .. همه اسیریم ! ای گپاره از کجا یاد گرفتی ؟ »

ناصر دهنش پس میرفت :

« ای گپه همو مالمک میگفت . ازو یاد گرفتیم . از **شاهپورک** .. او که نشه میشد همی ره میخاند : همه اسیریم ، اسیر واهمه ها و واهمه ها همه خود نگر ... مالم شاهپور بود دگه ! .. شورواره خوب چرب کنی ! »

زنش میرفت تا فرمایش شوهرش را اجرا کند . شوهرش ، مرد میانه سال سبزه و خرد جثه بود . چشمان کوچک و بینی گوشتی داشت . عصبانی و تند مزاج بود .

حسینه زیر لب غم غم میکرد :

« هروخت همتو میگه . نام شوروام مثل همی گپی مالَم شاهپور د دانش شیشته !
... »

آنروز وقتی که سوی آشپزخانه به راه افتاد، گربه همراهش شد . پا به پایش میرفت.
حسینه تهدیدش کرد :

« پستی ! .. برو گمشو! . تو ام همدستش هستی . خونمه بتمت میخوری !»
گربه «میو» گفت اما دنبالش را رها نکرد .

حسینه اجاق کباب پزی را گرفت . با خود میگفت :

« شوروا میگه و کباب میخایه ! مردکه دیوانه س . چلمش ره که کشید چیزی ره
نمیبینه . دگه نمیفامه که چی گفته ، چی فرمایش کده . هر چی که فرمایش کده بود ،
عوضش کباب میخایه . خدا مرگم بته که از ای مصیبت خلاص شوم . خدا مرگ ام
نمیته . نی اوره مرگ میته نی مره !»
و صدایش را بلند کرد و پرسید :

« او مردکه شوروا پخته کنم یا که کباب ؟ .. او روز خه نزدیک دستمه شکستانده
بودی ... از دست چپلاقه‌هایت گوشم تا حالی درد میکنه .. شوروا گفتمی مگم کباب
خاستی !»

ناصر ابروانش را گره زد و چشمان سیاهش را کشید :

« دانتِه بسته کو !»

« نی راست میگم . باز پسان مره زیر مشت و لغت نندازی .. او سبیل مانده ره که
کشیدی د جان خود نمیفامی !»

ناصر مشتش را نشان داد :

« دخترِ سگ دان مردارته بسته کو ، اگه قارم آمد ... »

« باز چی که قارت آمد . یک دو چپات خات زدی !»

« زبانت بسیار دراز شده . قارمه نیبار که میبرمش ... مره **ناصر** میگن ! ... جگر

خور ! کی گفته کباب ، شوروا گفتم شوروای گوشت گوسفند !»

حسینه لبش را زیر دندان گرفت و با خود گفت :

« زارت شوه ... تیار میکنم !»

ناصر چلم را گرفت و به اتاقش رفت . گربه همراهش بود . وقتی چلمش را تازه میکرد ، صدا زد :

« یک دو تا مرچ هم پرتو که چاریکاری شوه ! »

و قوغ را بالای سرخانه چلم گذاشت ، سپس نی چلم را به لب گرفت :

« یا بابۀ قوی مستان ! . . . هو هو . یا بابۀ قوی مستان ! »

و دود را باقوت به سینه داخل نمود . جرقه های آتشی که از قوغ بالای تنباکو و میده گیهای چرس بلند شده بود به اطراف پراکنده شد :

« دور قبرت گلستان ! . . . هو هو . . هم در بهار هم در زمستان ، هرکی بد بیره

سر بیره ! »

و دود فضای اتاق را انباشت و اشیای اتاق در میان دود گم شدند . کوزه آبی که در کنج اتاق بر دیوار تکیه داشت هم گم شد . خودش نیز در میان دود غایب شد . لنگی سیاه مشهدیش معلوم نمیشد . گربه اش هم در میان دود و غبار ناپدید گردید . تنها سخنان حسینۀ در گوشش طنین انداز بود :

« شوروا پخته کنم یا که کباب ؟ . . او روز خه نزدیک دستمه شکستانده بودی . .

. از دست چپلاقه‌هایت گوشم تا حالی درد میکنه . . . »

ناصر لبش را زیر دندان فشرد . پیشانیش قاش عمیق بر داشته بود :

« دای روزا زبانش زیاد دراز شده ! »

و بار دیگر نی چلمش را در میان دود و تاریکی در دهان گذاشت و کش نمود :

« یا بابۀ قوی مستان ! . . هو هو . . هم د بهار هم د زمستان ! . ایشه زدیم دیگیشه

چارک چارک برسان ! »

لحظاتی پس مستی و سُکر وجودش را فرا گرفت . گفتی خودش هم دود شد و با

دود چلم یکجا در فضای اتاق پراکنده و تجزیه گردید . با خود زمزمه میکرد :

« چاره چیست ، همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ، و واهمه ها همه خود نگر . و ما

معتاد خود نگری . چاره چیست ، همه اسیریم ! »

بعد بالا سوی آسمانه اتاق نگریست . آسمان را از ورای چت و دود میدید . ستاره

ها خوشه خوشه جمع بودند و بل بل میدرخشیدند و بادی سرد میوزید و ابر های نازا

را هر طرف پراکنده میساخت . گرسنه بود ، دلش میشد دست دراز کند و از خوشه های ستاره گان یکیش را بگیرد و در دهان بگذارد . دید بر بام آسمان رفته است . در میان ستاره گان ، در میان فرشته گان . از آنجا بهشت و دوزخ را میدید. جویهای شراب و شیر و عسل را باحور و غلمان میدید. زمین را ، آدمها را ، زنان را میدید که مانند فرشته ها بال کشیده اند و در میان ابرها خود سرانه پرواز میکنند. یکبار **حسینه** را دید که در میان زنان ایستاده است و با ناز و کرشمه سوی غلمانی نظاره دارد . با خشم صدایش زد :

« **حسینه ! ... او دخترِ سگ ! ...** »

حسینه جوابش را نداد . با همان نگاههای زننده همیشه گیش سویش مینگریست :
« برو قصیت مفت اس ! »

دید تنش سنگین شده بود . مانند سربی از حرکت مانده بود . غباری سرمه باری دماغش را در خود پیچیده بود با خود خواند :

« چاره چیست ، همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ، و واهمه ها همه خود نگر ، و ما معتاد خود نگری . . . چاره چیست ، همه اسیریم ! »

در میان دود و مستی **حسینه** را دید که با منقلی آمد . منقل را میشناخت . آنرا **حسینه** هر روز به همین اتاق می آورد . زغالش را تازه میکرد و سیخهای زنگ زده یی را رویش میگذاشت و با مقوایی پکه اش میزد . گفتش :
« دخترِ سگ گشنه ستم و تو دست زیر زناق ایستادی ! »

و سوی منقل رفت . **حسینه** گوشت و زغال را آماده ساخته بود . ناصر کارد را از میان ظرف گوشت برداشت :
« یک توته جدا کنم . »

حسینه طعنه اش داد :

« سیرایی نداری ! ... چشم گشنه ، بان پخته شون ! »

ناصر زبانش کلالت یافته بود :

« مه دَ سیخها گوشت و دنبه تیر میکنم ، تو برو آو اضو بیار . حالی خفتن میشه .

تا آو بیاری سیخهام پخته میشن ! »

حسینه مثل همیشه بیگفتی کرد :

« نمیبینی دستم بند اس ! »

ناصر عصبانی شد . سوی حسینه با خشم دور خورد. کارد را نشان داد :

« صد دفه گفتمت کتِ مه زبان نکوا! »

ناصر میدید که خیلی پر قوت است . کسی را توانایی ایستادگی در برابرش نیست .

قریه در مشتش بود . لاحول گفت و برگشت پیش چلمش :

« یا بابۀ قوی مستان ، هو هو هو ! دور قبرت گلستان هوهوهو ! هم در بهار هم در

زمستان !... هرکی بد بیره سر نبره !»

اتاق بار دیگر در میان بو و دود تند چلم غایب گشت . دوباره در جایش ایستاد و

تلوتلو خوران سوی حسینه به راه افتاد :

« دخترِ سگ پیشترک چی گفتی ؟ »

بعد نفهمید چی میکند . وقتی دوباره به حال آمد دید کاردی در دستش است .

کارد را پیش چشمانش برد . کارد خون آلود بود . باخود خواند: « اسیر واهمه

ها ، و واهمه ها همه خود نگر . . . دخترِ سگ . . . گشنه ستم !»

و حس کرد که دهنش طعم گوشت کباب شده داشت . گوشه های جوف دهنش

را با نوک زبانش جستجو نمود. ریزه های گوشت را حس کرد . مزه دیگر داشت .

اطرافش را نگریست . دودی تند و غلیظ در اتاق پخش بود. دود مشامش را آزرده . زیر

لب زمزمه کرد :

« چاره چیست همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ! »

و در جایش نشست . سرش میجنبید . دیوار ها در میان دود مانند شبح یی

ایستاده بودند . رنگ و رخسار شان نا هویدا بود . ناصر با خود گفت :

«ای کیس که دای نیم شو ناله میکنه ؟ مگم نمیفامه که مه استراحت هستم !...»

مگم خبر نداره که مه اینجه ستم ! . . نمیفامه که ناصر . . .»

دید گربه بدنش را به او میشد . بدنش گرم و نرم بود . پشتش را کمان کرده بود

و چشمانش مانند دو دانه تشله آتشین میدرخشیدند . تنش بوی خون میداد . خون

آدمیزاد . با پایش او را تپله کرد :

« پستی! .. »

گرچه دور نرفت . چشمانش همچنان میدرخشیدند . « میو » میگفت و سوی وی مینگریست .

« گفتم پستی ! .. گم شو ! »

و اینبار لگدی محکم سوی وی پرتاب نمود . مگر به گربه نخورد . لگدش هوا را شکافت .

« از دست ای پشک ! .. اصلن از دست **حسینه** ! .. صد دفه گفتمش ای پشک ره دَ تندور بنداز ، ننداخت . امدفه هرودی شان ره دَ تندور میندازم . هرودی شانه .. . پستی! »

به نظرش آمد که گربه سوی دیوار اتاق رفت . دید روی دیوارها راه میروند . گربه یی زرد رنگ بود . پشم نفیسی داشت . مانند ابریشم بود . **ناصر** دید که گربه میخواند . همان تصنیفی معلم **شاهپور** رامیخواند :

« چاره چیست ، همه اسیریم ! اسیر واهمه ها و واهمه ها همه خود نگر و ما معتاد خودنگری! .. . چاره چیست ، همه اسیریم ! »
از گربه بدش آمد :

« بیحیا ، دروغ میگه ! نی اسیر اس و نی معتاد ... دروغ میگه ! فقط دروغگوس . تنها یاد داره دروغ بسرایه .. تنها یاد داره جل همسایه ره دزی کنه ، تنها یاد داره کفترای مره بخوره . ای پشک تنها دز اس ... دز اسیر! .. دز معتاد ! »
و سرش به جنبش افتاد . دنیا دور سرش چرخید :

« دز اسیر ! .. معتادِ دروغ ! »

دید با کلکش جانب گربه نشانه گرفته است . نگاهش به نوک انگشتانش افتاد ، دید انگشتانش سرخ میزنند . خونالود استند . از خود پرسید :

« چرا انگشتایم خون پر اس ؟ .. چرا مه اینجه ستم ؟ دَ ای اتاق چی میکنم ؟ .. . ای دود از کجا میایه ؟ »

زنش یادش آمد . صدایش زد :

« **حسینه** ! .. او **حسینه** ! .. او دخترِ سگ ! »

زنش جوابش را نداد . اندوهی وجودش را فرا گرفت :

« جواب مره نداد . هر روز تا زبان واز می‌کدم تا صبح چرس می‌کد . اما حالی جوابم

ره نمی‌ته . . دخترِ سگ ! . . . بد هوا شده . چیزی نگفتمش بد هوا شده !»

خواست از جایش برخیزد . دید نمیتواند . پاهایش سست و بی حال بودند . چیزی از

درونِ وجودش ناتوانش میساخت . نیرویش را جمع نمود :

« او دخترِ سگ ، ای بوی سوختگی از چیس ؟ کبابه نسوختانده باشی که جگرته

میخورم !»

و با زبانش می‌ده گیهای گوشت را در دهنش اینبر و آنبر کرد :

« همه اسیریم ، اسیر واهمه ها . . .»

اتاق کم کم روشن میشد . دستکهای چت نمایان میشدند . با خود گفت :

« گشنه ستم .»

دید توته یی استخوان در دستش است . استخوانی که تمام گوشتش را مکیده بود .

خیالش آمد کدام استخوانِ قبرغه گوسفند است .

استخوان را پیش چشمانش برد . استخوانِ قبرغه نبود . دو بند استخوان بود . دو

بندِ کوتاه و کوچک . سر و پای آن را از نظر گذراند . گفتی خاطره یی مه گونه یی به

ذهنش رسید . استخوان بوی گوشتِ سوخته میداد . روی چهار دست و پا به

خریدن در اتاق پرداخت .

اتاق روشن شده بود . زیر پایش تر و لزجی بود . به نظرش آمد که **حسینه سطل**

آب ظرف شویی را در اتاق خالی کرده است . فرش را با دست امتحان کرد . انگشتانش

تر شدند . انگشتش را با زبان لیس زد . بوی خون داشت . این بو برایش آشنا بود

، آنرا میشناخت . با خود گفت :

« خون ! . . چاره چیست همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ، و واهمه ها همه خونخور ،

و ما معتاد خودنخوری . چاره چیست ، همه خونخوریم !»

صدایش بلند و بلند تر شد :

« همه خونخوریم ! . . همه خونخوریم !»

و صدایش در اتاق میپیچید :

« همه خونخوریم! .. همه خونخوریم! »

سرش دور میخورد. احساس کرد گربه هنوز هم در جوارش ایستاده است. تنش گرم است و دهنش خونالود میباشد. ناصر بالکدی زدش :

« برو گمشو ، تنه‌ایم بان ! »

مگر گربه از جایش تکان نخورد. ناصر بر آشفته شد :

« پشتمی! .. میخایی ترام کباب کنم ؟ .. دَ همی منقل ؟ دَ همینجه پیش روی

حسینه ؟ »

و سوی منقل آتش رفت . قوغهای آتش زیرلحاف خاکستر آرامیده بودند . قوغها بوی خونِ خشکیده میدادند . کور مال کورمال سرپایی هایش را جستجو کرد وقتی یافت شان در جایش ایستاد . مانند آدمهای مست میناوید و تلوتلو میخورد :

« چاره چیست ، همه اسیریم ! اسیر واهمه ها ، و واهمه ها همه خونخور ، و ما

معتاد خونخوری . چاره چیست ، همه خونخوریم ! »

وبار دیگر به توته های استخوان نگاه کرد . دوبندِ کلکِ آدمی بود . زبانش را در کامش گردانید . ریزه های گوشتِ کباب شده زبانش را حس نمود . با خود مغرورانه گفت :

« دیگام کتِ مه زبان کنه ، کت شوی خود ! .. گفتم زبان نکو که زبانت ره میبرم ،

باورنمیکد ؟! .. گفتمش کلکته طرف من بلند نکو که میبرمش باور نمیکد ! »

و سوی منقل آتش رفت که در جوارش لاشهٔ پر خون و نیم جانِ حسینه افتاده بود . و خون اتاق را انباشته بود .

مرد همچنان که میناوید توته یی استخوان را سوی گربه پرتاب نمود :

« بخور! .. »

گربه « میو » گفت ، سرش را جنباند و سوی دروازه رفت . ناصر صدایش کرد :

« نرو ! کی گفتت که برو ! »

گربه در جایش ایستاد . مرد افزود :

« نرو! .. گفتم نرو ! بیا ببینش چطور طرفم بد بد سیل داره ! پدرم گفته بود

زنت اگه طرفت بد بد سیل کد چشمایش ره بکش . . حالی آتش ره پکه کو ! قوغها ره

تازه کو که نوبت کبابِ چشمِ اس ! همه اسیریم ، اسیر واهمه ها ! . همه خونخورییم
اسیر خونخورها ! «

گربه دم دروازه ایستاد . لبهایش را لیسید و با دست پاکیزه نمود . چشمانش
میدرخشیدند . گفتش :

« مه کبابِ چشمه خوش ندارم . برو دست و رویت ره تازه کو! . . . صوب شده ،
نمیشنوی ، صدای آذان ره نمیشنوی ؟ »
مرد اندیشمند شد . با خود گفت :

« آن ولا ، راست میگه . »

و تلو تلو خوران جانب دروازه به راه افتاد :

« آن ولا ، راست میگه . »

در بیرون بادی سرد میوزید و هوزی دردناک از سیم شکم انداخته سر کوچه شان
ناله کنان بر میخواست .

پایان